٨٥٩ ف — ديوان ابن شرف القيرواني ، كتبت ١٢٩٦هـ .

٤٤ ص   ٢٢ س   ١٥ × ٢٠ سم

نسخة جيدة ، خطها تعليق جميل ، ناقصة الجزء الأول

١٤٧٨   ١ - الشعر العربي ، الشعر الفارسي   ٢ - تاريخ النسخ

دیوان شعر فارسی

بهشتم بیان گشته جان بشر | که هر روز انزالش شد مقر
دران روز گوشش بود در چهار | کز و نفع حاصل شود بی شمار
بود در نهم این بیان تمام | کزین مرد زن است نارا کدام
بود در دهم بهر بهری دوا | که دارم خون آید ز فرج نسا
دگر دفع بد بوی فرج او | بفرجش بعد بوی بدیا نکو
درین باب دارم دوای چنان | که خوشبو شود فرج عورت ازان
یک دو بر تنگ کردن بعد | اگر هیچ در میں سوزن بعد
توان کرد هم فرج تنگش کشاد | که داروی آن نیز دارم بیاد
بیان حمل شد بابش عشر | که در بطن زن دختر است یا پسر
بیان است اسقاط حمل حلال | که است انکند ایز بی احتمال
دوایکه حامل شود عاقمه | نوشته دو خاصه را رقمه
نوشتم دوایکه ان حمل خام | بیا بد قرار بگیرد قیام
علامات آن زن که بگرفت بار | نوشتم لبی کی توانی شمار

وازینجا بیاید امید و عمل — که دارد حمل یا ندارد حمل
علامت بیان شد بثالث عشر — که زاینده دختر ارد یا پسر
شناسی ازین باب تا آن زنا — بزاید پسر یا که دختر زنا
بیانست در باب رابع عشر — که در زن بینائی ز حیض از اثر
توانی هم بسته حیض کشاد — بدار روی من گیری اعتماد
بخمس عشر کرده خامه رقم — ثمرآینده افتاده پستان بهم
بسادس عشر آشکار نهان — شد الحب و البغض هر دو بیان

باب اول در اشکال و اقسام زنان

بسی زن کشیدم ورا در کنار — همی داند ولی از هزار
چه داند کسی صورت چهار زن — نخواند سبق تا که از طب من
چنین صورت هم یکی از رقم — بیان کرد بر دفتر من قلم
ولی از زبان من است این بیان — بیان کرد کانرا قلم از زبان
قلم را زبان از زبان من است — بیانش ز شرح بیان منست

چو نقد بیانش ز زن صرف شد — نخستین قلم را که از حرف شد

باب دوم در بیان معروف بپدمنی

پدمنی کان نخستین زن است — چنان صورت او بیان من است
سیه چشم چشم آهو بود — دو ابرو بزیر دو ابرو بود
میان قفس شرح ز دندان بود — چو در حقه صابح مرجان بود
بود هر دو بازو دستش دراز — به پنجه بهر دل اهل نیاز
میانش چو زنبور باشد کمر — کند سیر در عرصه دل دلیر
بود سخت پستان او همچو سنگ — بهم متصل گشته چون شیشه سنگ
تهیگاه او را بلندست سر — کند سرکشی زان ز اهل نظر
بود نازک خورد او را قدم — نهد پای خود بر سر دیده ام
کف پاش لعل است همچو حنا — مگر پا نهد دست در خون ما
بود نازک اصبع باریک هم — سر انگشت باریک همچون قلم
بود و ظفر چون غنچه گل بود — ز اعضای او تنگ بستن بود

خصومت نباید از او هیچ رو   رضا جو بود نیز در حکم شو
باکثر برآید بسر بد منی   که نیکو بود بستر بد منی
برفتار چون کبک دارد خرام   نه کوته بود قامتش نه تمام
تن او نرم نه سخت بسیار بس   نه فربه چو گاو و ان نه لاغر چو خس
شکنجش بود بر شکم یک دو خط   بدان امتحان چون نیابی غلط
چو طوطی ناطق بگوید سخن   بریزد شکر پاسخش در سخن
کند خدمت اقربا را نکو   شوند همه زن مرد مجنون او
بود سینه تنگ سیما از وجه   جبینش بود نور افزای او
خدا لیش سرشت کوتاه کام   نهد نیز در راه کوتاه گام
تنش در لطافت چو نیلوفر است   از آن نیز شاید که نازک تر است

در بیان دانستن زن جتری نی

زن جتری نی کو زن ثانی است   چنان صورت سترحی او ماهست
قد او نه کوتاه نه نیم دراز   بود او هم هیچو هوس دیده باز

نه اندام او

نه اندام او سخت باشد نه نرم   بود سرد مانند یخ جای گرم
بود سخت هم گوشت پستان او   رسد بیشتر گوشت بر ران او
لبش فربه ساق او لاغر است   گه باریک اندر میان صادر است
مدور گلو یست کوتاه کام   برفتار نیکو نهد پای گام
نه بر عضو مستور مویست بس   نه در فرج او گنده بوییست بس
ز آب منی میدهد بوی خوش   برو چون سر خود در انگشش
بود همچنان کبک صوت سخن   برآرد سخن را اگر از دهن
بدانش پرستان کند اتفاق   باجهل علومش نباشد نفاق
بجز زن الم هست غمگین مدام   سحرگاه باشد برو تیره شام
بدستش خوش آمد دیگر بوسه هم   بناخن زدند خوش شود دمبدم
بتصویر بسیار دارد هوس   بود عاشق شکل تصویر بس

باب سیوم در بیان معرفت هستنی زنان

دیگر هستنی کان زن ثالث است   به تفصیل او خامه دم باحث است

بقامت چو سرو سرافراز هست / بباغ دلم ایستاده بپاست

کز و کوته است اصبع پای او / دراز جیمت لبهای آو

کل اندام او فربه است جسیم / ولی هست با شرم نزد حکیم

برفتار چون پیل آید براه / کند سیر هر جانب همچو ماه

ولی گردنش سخت باشد نه نرم / فرج او بود فرج سرد نه گرم

سرش در تحرک بود سرخ موی / زخوی تر او دهد زشت بوی

وز آب منیش بود بوی پیل / بود خوی او نیز خوی پیل

سخن بر زند از زبانش درست / نه آید برون لذ زبانش درست

ز بسیار خواری خواری جهان / نماند خورش هیچ از دست آن

باب چهارم در معرفت سنکهنی و بیان او

زن سنکهنی کان زن رابعست / بیانش با وراق من واقعست

بدان ای بمردی قوت بکنگ / که فرجش عمیق است باریک تنگ

سراپای او هست باریک موی / ز آب منیش دهد گنده بوی

بود موی بسیار بر فرج آن / که از کاهلی مو نه کند دا از آن

بر آید اگر از دهانش خبر / تو گویی بفریاد آمد چو خر

در صراحت زوجه اربعه

بهر چهار زن چهار خاصیت / بمن روشن این چهار ماهیت

بود پدمنی ماده آهو نخست / دویم سنکهنی ماده گاو است درست

سیوم چترنی ماده است از خر / چهارم بود هستنی ماده خر

هر آن زن باشد بسی سبز رنگ / صدایش بود همچو بط یا چو چنگ

پراکنده رگهای سرخش بچشم / ز طبعش بود دور رانده خشم

بزاید چنین زن بسی پسر / ولی هفت آنش بود در خبر

بود تخم بخند دچکل / بجنبش خار لیست با کیف دل

ز سبابه تا خنصر انگشتها / بود بیش یا کم به بالای آن

من اصبع الخنصر اصبوع پای / دگر گاه رفتن بسی بد بجای

بود نامبارک بدان زن نکاح / از او دور شو از من است این صلاح

باعداد اسبوع شوهر کند زنیکجا نه سوی دیگر سر کند

اگر پنج انگشت ماند بلند کند پنج شوهر زن ناپسند

زنان را کتابت میاموز هم منه نزد انها دوات و قلم

زنان را کند رشک صحبت قران بر ایشان در حجره خامه خوان

چو در دست زن جست بینی قلم بر او رشک می باید انبیش کم

مگو معنی سوره یوسفش بناز و محبت مکن موضعش

ز مجنون لیلی حدیث مگوی ز فرهاد و شیرین بیانی مجوی

دهد استقامت ز چیزی بزن بیان مشروح این هر سه فن

یکی نان نفقه بقدر کفاف چو یابد نه ورزد بکار خلاف

دوم ور دهی است در ضبط شوی نباید خلاف از ایسیچ روی

سیوم گر بود صالح پارسا رفیقش رهاند قضای خدای

سیوم گر بود صالح پارسای رفیقش رهاند قضای خدای

در بیان فساد زنان از چند چیز

فساد

فساد زن از باز ده چیز هست ولی یکی بر مشترک نیز هست

نخستین زن انکه از بر شوی برون سر همی تابد از حکم اوی

کند شوی خود را بلخه زیر دست بنای فسادش از این است و بس

دوم انکه نزدیک مادر بدره باکثر کند زوجه جای مقر

سیوم دعوت او کند کس خویش ضیافت نماید ز اندازه بیش

چهارم بود انکه او بوالهوس بمردان بود صحبت امیز و بس

بود پنجمین انکه باشد خموش بجای که او غیر باید سروش

ششم انکه با فاسقه شد ندیم نباشد ز فسق و ذلت سلیم

بود هفتم آن کو نزار د جهان فسادش سخن محکم بیان

بود هشتم آن کز عادت رود ز عادت ورا او سعادت رود

نهم انکه سویش نباشد مقر همیشه بود چون صبا در سفر

دهم یک بود انکه از سوی خویش نهد ساغر باده بر لعل خویش

ده و دو بود انکه امر خدا برون ست درآورد ز قهر و غنا

در بیان زنان که مرغوب مردانند

بود سیزده فن ز نسل دیگر خاص — بود خاصه زنی علی الاختصاص
همین یک بود مشترک در سخن — که ابلیس بازی خورد مرد و زن
خدایا ز شیطان نگهدار تو — توئی قادر نیز قهار تو
هر آنکس که مستغنی از قهر تست — از آن قهر مقهور در شهر تست
هر آنکس که از حکم تو تافت سر — دگر بر تن خویش کی یافت سر
هر آنکس که از عمر دل کامل بود — بقول دل جانش مایل بود
چو گیرد زنان در بر و در کنار — صبا و مسا نیز لیل و نهار
بداند که هر پاس شب هر زنان — بهنگام خود هست عشرت فزا
دلاهد منی اول پاس شب — کند مرد را مهر وصل طرب
دویم پاس شب هدمنی وصل جوی — بود با کسی خواهش دل بشوی
سیوم پاس شب شوید را هستنی — کند رغبت از دل فرط منی
ولی سنکهین را بود مشغله — همه وقت کالمیل فی المکحله

دراه‌م ساقی مرغوب طبایع زنان گوید

اگر طبع داری تو ای نوجوان — نخستین کنی فهم طبع زنان
بس آنکه بدانی تو ای ارجمند — کدامین زن آید بخاطر پسند
ولی بدمنی سوی نیلوفرست — پسندش همان همچنان باورست
ولی طبع او بر رطوبات دان — همین پس بود در مزاجش بیان
پسندد زن چترنی شد سرود — دگر رقص با گفتن بر سرود
دگر سنکهین می پسندد لباس — شد از زیور زر او را اساس
ولی هستنی میپسندد شراب — بود مست می دایما او خراب
بود میل او با مناهی لبی — از این رو فزاید تباهی لبی
زن نوجوانست این بوالهوس — بزن خوش بر و ناخن قبله بس
بزن ناخن سخت در زیر آن — زنی زال زین است راغب بر آن
پشیمو تش ضرب ناخن درست — میان دو شانه بزن باز پشت
دگر او د بستانش در و سینه هم — سر انگشت بر ظفر زن دمبدم

دگر ناخن او ابزن بردو گوش
که آید ز مستی شهوت بهوش

در دانستن عمر زنان گوید

کند هر که نظر سال ماه زنان
شود واقف از مدت عمرشان

ولی هر حدیثم ندارد بگوش
ازین گفت گو با زبان خموش

چه عمر از نظر باز شد نیست سود
حدیث منش با زبان بشنود

همیشه به که عمری کند خدمتم
بیا بهر گو بهره از حکمتم

شناسد بدین حسب عمر زنان
که بر یاد خود دار سخن هر زمان

زن تا نزده سال کودک بود
بدین عمر زن طفل بی شک بود

چو سی سال در یافتی عمر زن
جوانش بدان یاد گیر این سخن

وراز عمر زن رفت پنجاه سال
بود آن زن اندر جهان پیره زال

در بیان علامات منفعه ظاهر زنان گوید

پسند تو آید اگر حرف من
تو ای پسند برابر در زنان

بود باطن عورتان ظاهرم
که از باطن ظاهرش با هرم

نخستین

نخستین فروست ظاهر بیان
کنم آنکه در باطن از وی عیان

نشانهائی ظاهر درو آن بود
برین جمله ترتیب اینست بود

کند ترک شادی و عیش طعام
بخند از نفس سرد از دل خود مدام

شود روز لاغر تن فربه اش
بود در غیبت سر دمهر دلش

بخندد چو شمع و ولی همچو شمع
که از زر پا تا سرش نزد جمع

نیاید بیاد کس سوال جواب
جواب سوالش بود ناصواب

ز اندیشه ناید ازو یک سخن
بود با حیا داویم این زنان

گرفته است او را چو طبع فراج
بجز نکاح دانش نیست دیگر علاج

نشانهای باطن چیزهای دو سه
دو فرق نهان از هم چنین باز رو

کند دیگر فکر اندیشه بیش
کند گفتن نتوان آن کسب خویش

دهانش شود و خمیازه ها
که اکثر بود عادت فازه ها

فراز ایش خویش گوشه تمام
بکاری نیاید ازو اهتمام

بکاری نظر بکردد سوی کس
بس از اوشان چشم آن ...

منی زن شهوت افزون کند   ز مهبل منی زود بیرون کند
بهر ماه زن جایهاء فرس   چه جسمست زاین سان توان کرد بس
بود اولین روز در پای راست   سخن تا توانی ز شهوت خطاست
دوم روز بر ساق پای یمین   سیوم لب بران همنشین ای گزین
چهارم بفرجش بدان بالکلاف   به پنجم بود شهوت او بناف
ششم روز باشد به پستان راست   بهفتم نهفته بصدر زن است
بود هشتم ماه اندر بغل   و آن جانب راست دارد محل
بیان نهم روز در زیر کام   دهم در لب زیر دارد مقام
ده و یک برخساره راست او   ده و دو بچشم یمین فتنه جو
بود سیزده روز از ماه چون   بیابی تو در گوش راست اندرون
بود چهارده روز چون غم و سهر   از و جانب راست سر گیر بهر
بود پانزده روز از ماه گر   بیابی منی جانب چپ سر
بود شانزده روز چون از ماه   بیابی بهر عضو اشکام خواه

بود

بود هفدهم روز در گوش چپ   بزن بوسه نرم بر گوش چپ
بود نوزده روز از ماه چشم   برخسار چپ بوسه زن دمبدم
بود بیستمین روز در بغل فوق   بخار از لبش تا بیابی تو ذوق
بود بیست یکروز کز ماه دور   بدان سوی چپ زیر کام از شعور
چو عشرین اثنا دو از شهور   سوی چپ بود در بغل بالضرور
بود بیست سیوم بصدر آن   نمود ره شهوتش با خطا
بود بیست چهارم به پستان چپ   بر بوس بزن ناخن بی ادب
بود بیست پنجم بناف زنان   بنافش بزن ناخن ای کامران
رود بیست ششم روز از ماه چون   بفرجش بران ابر جود را بران
بود بیست هفتم چو در ران چپ   بزن ناخن بوسه از هر دو لب
بود بیست هشتم چو تاریخ ماه   سوی ساق پای چپش هست راه
شود بیست نه روز گر عشم ماه   باصبوع پای چپ او بر آه
چو تاریخ سیوم چو مه رخ نمود   بهشتم عضو او از تو مستی فزود

در دانستن نطفهٔ مرد و زن

بود زرد رنگ منی زنان — ز فرجش فتد کرده بیرون نشان
سفید است رنگ منی رجال — ز آلت دراز افتد عرر کمال

کیفیت دانستن زن و غیره

دراز عمر عورت دو سنین ۱ — رود و سنجه دانش گشاید بقین
در این مدتش حیض آید اگر — بالغ شود حائضه در خبر
زن از دیگ شوی باز آورد — یکی کودک اندر کنار آورد
دگر خون حیضش معصفر بود — دگر زرد در نفس اکثر بود
قرانا بجنبشش بود بار آر — بزهدان او نطفه گیرد قرار

در اینکه ایام حیض زنان معلوم است

چو حائض شود زن بهنگام خویش — بود هست معلوم ایام حیض
زن دیگر شو کند اجتناب — بود واحد طاق چون آفتاب
بود دور از شوهر خویشتن — بخلوت نه در محفل انجمن

شود

شود جمع با شوی کانشهر مان — نبوز اک سوی شش فتد از زمان
به پرهیز از ترشی ابر زمان — که ترشی تری میدهد فرج آن
ز روغن مبارک چنین است هم — بمالد بر روی خود بیش و کم
معطر نباشد ز عطر مطیب — شود از گلاب و سمن با نصیب
کند نیز پرهیز از اشیای سرد — که لذت نیابد از این زوجه مرد
نباید که اکثر کند میل آب — که از سرد تر باشدش جفت آب
ز اندوه و غم باید احتراز — بد و هست نیکو لبش غنچه باز
زنی که بود وقت با وقت خواب — بخواهد لبش همچنان ماه تاب
نشوید لب فرج از آب سرد — که گرمش نباید که وصل مرد
چو ایام حیض بپایان رسید — پی وصل شوی شتابان رسید

زن باید که بعد از غسل زاول رود

زن حائضه چون شود پاک صاف — مبشر کند وصل انگاه بی خوف خاف
چو از غسل فارغ کند روی خود — به بیند نهد آینه سوی خود

واگر زنبند رخ شوی خویش / نشاند بنزدیک پهلوی خویش

بهر صورتی کو به بیند آن زمان / بدان شکل فرزند زاید از آن

بزیبندد اگر زن بر طفلی نکو / که زاید از او کودکی خوبرو

در آن شب بنزدیک شوهر رود / بوصلش نشاط طرب خوش بود

چو آید او وصل شوهر فرو / نشیند سوی جانب راست او

زند دست اول بر حبل المتین / کشد سوی خود پای چپ بعد از این

نخستین شرایط بجا آورد / شرایط بخور دهستمان آورد

کند بعد از این با زن خود وصال / ز قدری که دارد ز شهوت مجال

از آن حمل ماند بزاید پسر / چنان دارم از علم حکمت خبر

که پیدا شد آدم از آن راست / زن که زان چپ خویش شد گفت

شود خلط چون آب از نزال فرد / ز زوج جفت بیرون آورد آب سرد

بیفشد سوی پهلوی راست زن / تحمل کند بکرمان خود بفن

کند نطفه گرجا بر رحم زن / پسر زاید از وی بحکم خدا

درشرایط

باب در بیان آنکه اگر زن بعد از حیض نطفه برد

چو حایض زن از غسل فارغ شود / پی وصل نزدیک شوهر شود

همان روز نزدیک گردد اگر / از آن حمل ماند بزاید پسر

بروز دگر گر رود نزد شوی / شود حمل دختر بدان فعل جوی

سیوم روز چهارم بود همچنین / چنین تا بهشتم روز دان ای گزین

شود مرد حمل دختر اگر / در آن ماه حملش نباشد اگر

دهان رحم بند گردد اگر / نباشد امید حمل بعد از این

بمر ماه دیگر که حیض آید شتر / الا که امید حمل باشد نش

اگر از قضا ماند آن زن حمل / نه فرزند معقول زاید خلل

در داستان آنکه اگر حیض زن زرد باشد

اگر خون حیض زنانست زرد / علامات باد است ای رادمرد

الا ای که خور دیگر دم بانبات / ده و ده از درم تا بیابد نجات

دو هفته تناول کند این دوا / که کامل شود حامل او شفا

سیاهست گر خون حیض زنان | علامات تلخ نماید بیان

دوایش همین ست بادانصیب | نیاید شفا از دوای طبیب

غذایش بر نجست لبن البقر | بجز این نباید غذایش دگر

وگر رنگ خونش نماید سفید | بداروی من بایدش اعتمید

زاجمود بنج دو درم هر صباح | بیا و بنوشش این دوا را مباح

شفا بخشدت ایزد کارساز | بباید ترا آوردرا و نیاز

باب در بیان سعل لو برع

زن حائضه گر چه آرد زبان | شفا نفع بخشد بدرد کسان

بفرج زنان حائضه ابر زن تو | رود تا بتب روان آن از بدن

باب در بیان قوی دن

بیا اگر داری همی حتیاج | که نامرد را میکنم من علاج

اگر آلتت سرد شد همچو آب | دوایم دهد باز گرمی تاب

چو کژدم اگر عضو تو شد دوتا | شود مار روشن ایستاده بنا

اگر حلقه زد

اگر حلقه زد همچو در خواب مار تو | برآرد سری خود زند تف هزار

مبر غیب برخود ز اندوه زرد | بزن زن بیان تا مرد مرد

مکن شرم تا شرم ماند بجای | که گوید سخن با بردت نوای

لسان العصافیر گنجد سیاه | بود دو درم بهر شاه سپاه

دگر قند کهنه درو هم کند | بقدر سه ماشه فراهم کند

بنوشد دوایت دگر زود دگر | مع البن گاو نکه وقت سحر

شود مرد کامل بآب منی | بدان نعم اموال گردد غنی

در باب قوت باه مفید

شکند رکه او بود دوران دگر | بدین او و تیر یافتی نفع بهتر

همی خورد این چند دارو مدام | همی یافت خلوت بشهوت تمام

هلیله بلیله است هژده درم | اگر هر دو فلفل شود نیز ضم

بود نصف هژده درم معصفر | همه افیون به ثلث معصفر تمر

پس نیم انار باید نبات | که تاثیر دارد فزاید نبات

باب در علاجی که از ولادت حاصل آید

کند که چه برد بار زن دخول | ولی لذتش نیست کس را حصول
مگر آنکه او را از وصل زن | بخاطر بود یاد دارو بی فرح
بالد ذکر را چون خروس | دهد لذتش بیش فرح عروس

ایضاً برای لذت

مرا کوزه خالص ای پر هنر | همین لقمه سان در دهان ذکر
همین نفع بخشد ترا وقت کار | ز لذت شود هوش تو هو فزار
اگر در دهان دار جیفنی بجا | که خاصیت آن بر ذکر کن طلا
چنان لذت آید ازان خاصیت | که نبود فراموش از خاطرت

ایضاً مسئله

بگیر آلت کو را بجو آن | بکن خشک در سایه دور از زنان
بساو بیامیز با عسل | طلا کن ذکر را بوقت عمل
ز لذت نماند ترا هیچ هوش | زبانت بود در بیانش خموش

ازین

ازین جمله دارو بهر زن صفت | بود نفع اندام لذات مفت

باب در بیان امساک

هر آنکه امساک دارد هوس | بیاموز دارو ازین دوا نفس بس
بیاری تو از بیخ کبر سفید | هم اصل دهتوره بصد اعتمید
بعاقرقره سحق کن این دو چیز | برابر بود هر یک از تمیز
بیامیز با روغن زرد آن | طلا کن تو بر پای خود بکر ما آن
چنان با تو امساک گردد فزون | که جز ترشی انزال ناید برون
تخم مرد گرآب از کنار | بقدر یکه باشد از آن هوشیار
برابر در روغن گرم ریز | بزن مجه تا یک شود هر دو چیز
بنوش شب انگاه ای نوجوان | بجز برگ تنبول بالای آن
پس آنکه بروز و جه خود بکاه | از امساک بی حد شود زان دوا
خلاصی دهد از رگ زنجبیل | نباشد بر آن نطفه را چون سبیل

باب در بیان زن داد نبقرزند و قرار گاه

چو شد شانزده سال عمری بسر — به جلبش منی را کمالت بسر

ز زن دیگری زن شود بار آور — بگیرد از و کودکی در کنار

به جلبش بود چون منی ضعیف — شود کودک او ضعیف و نحیف

همی خیزد این شهوت از سه جا — از آن هر سه آگاه سازم ترا

یکی از دماغ یکی از دلست — یکی دیگر شهوت حاصلست

ایضاً فایده

چو برخاست شهوت ترا از دماغ — شود با شوق گرم همچون چراغ

توانی شدن واصل زن بسی — نه از خوف و هم از کسی

ازین شهوت هست قوت کمال — مبارک بود زان جماع وصال

نه خیزد ز دل بود در ذکر سست — چنان شهوت در دماغست

همه شهوت از روح نفسانیست — همه لذت روح حیوانیست

ولی هر دوی این از دماغست و سر — اگر از جگر هست اندر خبر

بدو نشر شد قوت انزال نام — و آن نیز خاص و نه در اهل نام

دربیان

دربیان

دربیان شهوتی از قضیب باشد

اگر خیزد شهوت از قضیب — دلت سرد گردد از و عنقریب

نخواهد دلت وصل او بیشتر — که گردد دلت سرد زو بیشتر

شوی بس تو بیزار از روی زن — نخواهی که گردی دگر شوی زن

دربیان سستی آلت مرد

بود در دلت وصل زن را هوس — قضیبت ز شهوت بود سخت بس

ز صلبت منی زود آید برون — ذکر را بود بسکه سختی فزون

منی خلط گردد بکم حرکتی — نباشد در آن حرکتی برکتی

نیابی ازین شهوت وصل ذوق — چه بعد و چه قبل و چه تحت و چه فوق

دربیان ضعف دماغ

قوی گر دلست و دماغست ضعیف — کنون وصل زن را نگردی حریف

ز سختی آلت نداری تو باک — نیابی منی از قضیب تو پاک

دماغ و دلت گر قوی — ز شهوت یقین مرد کامل شوی

ز سختی منی خلط گردد ازیرا / نگردی تو از عشرت وصل سیر

در بیان میل فایده

دلت هم قوی باشد هم جگر / دماغ ضعیف ست در سر اگر

بوصل زنت میل هر دم بود / منی لیک در پشت تو کم بود

قضیب تو باشد ز بس سست و خم / نگردد ز شهوت از آن شرم کم

بکم خستگی نطفه بیرون شود / دل تو از آن وصل پر خون شود

در بیان آنکه واجب است رعایت

مرد چه زن هر که بد رگ هست / خجل در همه کوی بازار هست

برابرست هر دو تا را عذاب / از این ست فعل بد ناصواب

ولیکن نخستین ظهوری بزن / بود بیشتر عیب در انجمن

اگر میکند مرد خود میکند / نه از منی سر خود میکند

نخود میکند عورت خود بدی / که او را وطی میکند دیگری

به بالا چنین به پائین نشست / نعوذت به بالا و پائین نشست

بود واقف

بود واقف این سخن هر کس / که زیر زبر را بود فرق بس

زنان را که گر چه حرامست خوی / نخستین ز رویش رود شرم شوی

رود آنکه شرم آبای او / ز مار است پیوسته گر زانی او

شود شرم آبای او چون عدم / یقین میبرد شرم اجداد هم

نماید رخ لاله و ارغوان / شود زرد رو همچنان زعفران

ز خال سیه بر رخ همچو ماه / نشانی نماید که رو شد سیاه

بود گر چه رویش گل نوبهار / نماند بر رویش ولی هیچ بار

بود روی او گر چه چون آفتاب / نماند بر رخساره او نور تاب

علاج بسته کردن

زن را بستر گر بود مرد را / بر زنان رطب منش گرد باید دوا

اگر روز خور زعفر خر گوش را / کند مرد بر آلت خود طلا

کند با زن خویش اگه وصال / یقین بسته گردد زن بد خصال

چو لیرش زه و فرج را طی کند / نباید که انزال روی کند

در بیان بستن زن بمرد

ز مغز خشک در سایه چون یخ آید
ولی دور داری تو از آب خاک

دوای عجب بایدت آزموده
طلا کن تو بر عضو خود شب و سود

پس انکه روی چو نکه نزدیک زن
زنت بسته گردد ازین وضع فن

معالجه زن بلوید

بیارد اگر ریشه کنجشک سبز
ولی خشک شهر هست در کار نغز

بسوزد در آتش بستاند رماد
که وصل زن نیک جمع اعتقاد

بمالد بفرج زن خود اگر
نخیزد بدان فرج ذکر

بیارد بلی زن مقال القلم
گره ها زند هفت ته پیش هم

بخواند بهر عقده از بهر کار
بصدق دل الحمد هفت بار

باعداد الحمد اخلاص هم
بران عقده ده رو بخوان دمبدم

بخوان سورة الناس یکبار بس
فلق نیز یکبار خوانی و بس

بنام

بنام الهی ازان زنکه بسته عمل
شود بسته زین صورت بد عمل

ولی روز کیوان بوقت زوال
بکن این عمل تا رسی بر مآل

ترازو و ناهید در وقت چاشت
بعقد زن خیره باید نهشت

بکن این عمل روز خورشید هم
شکسته شود که ازان زن دژم

در صفت نامه گوید

الف قاف واو دگر عین و بی
نویسی اگر از بن لون زری

پس انکه اگر زن کشی در کنار
شود بسته آن عورت مرد کار

نویسی همان از سر ابر اگر
نیابد کس آورا ببر دگر

خجل باشد از آشنایان خویش
خجالت ز بیگانه آید به پیش

ایضاً برای مرد بیکار

اگر مرد زانی زناکار هست
ز پیر و جوان هر که باشد بدست

عنا دید که بی حرمتی از حرام
شود غم کشش هر صبح شام

بر او شد از چشم همه روی خود
پشیمان شود آخر از خوی خود

زپیر و جوان سرزنش بایدش / زنا چون سر از پا بیالایدش

بیاض رخ ماه او غم شود / چو مردم سیه رو بمردم شود

ز ننگ وی نیکان شود بس گرد / بگوید از آن رو بدش نیز بد

خجل از خدا و ز محمد بود / بهر دو جهان باطل و رد بود

زنا را زانی شود شوی او / شد رنگ بسیار از خوی او

اگر خواهد او را کند سنگسار / از آن فعل بدجنس از آن سنگسار

ولی بایدش جست دارو و خیا / بصدق دل خویش بی‌شک ظن

دویم چونکه برهاند شرش از عذاب / نخستین نصیب حج آمد صواب

چنان داروی که فزاید از / که ابرش بخیزد بفرج دکر

اگر ستر طایر بروغن ستور / کند خوب بریان زن نیک طور

خوراند از آن پنج باید بشوی / شود بسته آن مرد گفت جوی

ایضا فایده

بفرج خود آن نیک خصلت نهد / بالا کرنه سره صفوه نهد

چو شویش

چو شویش برغبت کند در کنار / از این فن شود بسته مرد کار

ایضا آری مرد

جواب شتر هر تر اگر / نه تر باشد آن ترک خشک تر

اگر شوهر او خورد این دو آ / شود بسته آن بر خط باخطا

ایضا فایده

بیارد اگر مشتی یک دانه جو / چه در وقت مزروع چه وقت درو

زند عقد در جامه شوی خویش / کند کور در کور آن نیک کیش

بنام خود و مادرش این عمل / کند تا عمل را نیاید خلل

و صد سوره کوثر از لب برو / که آن لیس موثر بود اندر او

باعداد چون سوره باید دمید / بهر دانه یکبار شاید دمید

ولی باید آورد هر جو درست / ضرورت این احتیاط نخست

باب در معالجه کسکه بسته شد

زنان را ز مردان شود رشک بیش / نخواهد زن غیر را مرد خویش

زنی مینهد نطفه اش را بباد چو آن مرد کرد و زن نامراد
زنا میبرد نطفهٔ این زیر خاک از آن شهوت مرد کرد و هلاک
نباید دگر نطفهٔ مرد و زن به بندد و بدکه دو نهای او فن
ز مردی بمرد آن به بند و زنان نیابد بر آتش بعالم دوا
ز تعویذ طبیم کشاید مکر وز آن مقصد او بر آید مگر
بیار و اگر بیضهٔ ماکیان کشند روز آن بیضه پوست آن
و ابهقت بیضه ز مرغ آورد بگیر روز آن هفت بیضه خورد
نویسد بهر بیضه اخشمن خورآند بمرد که بسته ست زن
بدو روز ششم تا خورد آن جوان سیوم روز هفتم کنند نوش جان
کشاید بحکم خداوندگار بهر جا که داند رود وقت کار

ایضا برای فایده

بعقد المتین سوره کافرون بخوان ای مسلمان بصدق فزون
و ارض هو انقد بعقد الیه به بندی جوان تا شوی مرد کار

فلق را

فلق را و ببند بر آن رشت که بکشاید عقده که کاشت
تو بر ران چپ سورة الناس بند ملک کر به از غم ز شادی بخند
مگر تا یقین عقد صد سال تو بر آید بهمت صد سال تو
ز بر آتش اشعر شو ز آتش زند شعله هر دم تاب کلش
به بند دو جهان شهوت مرد خوش که هر کیز نخیز و نه اندک نه بیش
زن نطفه اشتر البوز و بناز رود مرد زن ران خود نکار
زن نطفه اش کر بریز دو در آب که این شر نه مبیدا کرد و بجواب

بیان مرد که عنین فرقست

دگر آنکه او هست این فن ست چنان حاکم بر عضو ز مرد و زن ست
چو طول ذکر هست غیر از فرقسم بهر قسم گویم بتو نام اسم

ایضا در بیان

نخستین ششم انکشت طول ذکر به همو دو در دست خود مرد کر
بصورت بود کاو چشم انجوان در از شش عدد باز دو ان

بود سرخ دندان او چون انار نه در دانه لعل دارد قطار
کف دست انگشت بود سرخ رنگ که اهل صلاحست نه اهل جنگ
برآید لبهاش شیرین سخن بگوید سخن را چو در انجمن
بود بر سرش موی خوشبوی نرم سرینش بود گرد ای اهل شرم
برابر بود ساق هموار نیز نه لاغر نه فربه بود آن عزیز
نه چندان بود بر تنش بر جماع نباشد بنزد یکی زن شجاع
به پیراهن نازکش دل بوده به بوی خوش طیب مایل بود
خدایش دهد دولت جاه مال تحمل بسی دارند اهل جلال
نه دارد تکبر غرور در آن به چشمش نباید کسی در جهان
بود روی او تازه چون گل مدام که خندان بود دائم عیش کام
چنین مرد هموار گردان بود ولی کامل از صحبت زن بود

در بیان شکل مرغوبش

دوم گر نه انگشتهاش دراز بمردی که شد شهوتش هست باز

بصورت

بصورت بود سیمای بلند بود طالعش نیز بالا بلند
قبادش بود گردن کوته لب بود دو ابروش هوش عقل ادب
نهی گاه آرد برون هم شکم بر اندام بغلش بود گوشت ضخم
رسد اکثر اندیشه بر خاطرش بر از فکر باشد دل خاطرش
سطبر طولیت بازوی آن بهر جنس بود مهربان در جهان
خند سر بهر سوی مانند شیر دلاور بود انچی هست دلیر
بود صالح نیز شیرین کلام جوانمرد با رفعت نیک نام
کند خوشتن سعی در کار خیر بیک چشم بیند سوی خویش غیر

باب در بیان قیاس

سیوم گر دو شش اصبعی است نیز دراز طولیست و ایرو دگر
بصورت بود بازوی او سطبر بر این هر دو هم پهلوی او سطبر
چو زولش کجو بی ست قبر صبح شام بدین سان رود عمر بروی حرام
لبانش سطبر طویل استخوان رسد در دلش خشم در هر زمان

اگر آلت خورد دارد بسی — ز داروی درازی بد برد بستی
و اگر آلت فرهش لاغرست — دوای منش ناصر یاورست
بسیار دیدی دیو چه الجوان — دگر یک هلیله کند بار آن
ثمن آنک آنکه بجسنتل همین نه — فزونتر ز ساییده در انگبین
بر آلت طلا گر کند چند بار — شود آلت او قضیب حمار

در بیان سطبر کردن آلت

در [illegible] عنبر ناب هست — بیاری جوان مغز ماهی بدست
دگر روغن [illegible] شفا این گرو — در او نه بهر دارو بسیار
بمالی تو بر آلت خود دگر — سطبری پذیرد درازی دگر
بسیار دگل در برگ بار انار — بود یک درم وزن هر این چهار
در او دو درم طلق داخل کنند — دواها بهم جمله شامل کنند
کنند جوش در روغن تلخ باز — شود تا در او جمله دارد گداز
بمالند بر آلت این کرد و — شود دایره و هم چو بی خطا

کسی را

کسی را که هر گونه بر می بهست — اگر خورد داروی مغزان برست
گل دهان ماهی و [illegible] دگر — کد [illegible] مغز بیل ثمر
مرسوت و کیکر آن دگر دیو دار — رکت چندن تخم حاقر بیار
بیاموز اجمود دیر پاک هم — لسان العصفر [illegible] ضیم
در و دار چینی ناخ گیر ست — میان همه گیر دیگر دست
بود داخلش تخم انب الجان — بوزن این دواها برابر بدان
بهر ریز بر بیز و بکوب و باس — دو نیم درم ده بر قیاس
بوزن درم هست هر یکدرم — چنین حکم کرد است بر تو حکیم
بر این وزن هر یک غوله بخور — چو بینی دم صبحدم روی خور
بر این نوشش کنم باز آب برنج — و گر ثمن کهشار بهر دفع رنج
و ازان آب بس این بود که دکان — کنند تا که تاثیر در جسم جان
خورد هر که در وجه مرد چه زن — شود دفع ز میوه او [illegible] سخن

بیان دفع علت دوار

نامع

دو کشنیز و زیره همان سنبلی / شبی یا ورق برگ خار مغیل
برابر بکوب برابر بسر بز / همه در کف دست انگه برز
بجو را انجه دست زان بکف / جنین حکم کردن حکیم سلف
شود دفع بر میوه قعد مبی / متن انچه عنبر و برد و آب
بی دفع بر میوه دار و بلوست / ز سنبل بیاری تو آید و ست تو
بکش و به منبر و جو سر / کر ابا چشم کردن توان آشنا
سحر دود رم دال الف و ی و آ / بیفد از در زر و نمر ناده کاو
بنوشش کر بس نفع بخشد ترا / مجرب بیان این دوی مرا
بروز نخستین رود درد تو / شود سرخ رنگ رخ زرد تو

در بیان فواید …

ور از آب دیدن جلد بول کن / شود شهد دار و بر و چون مجن
ز افیم هم ز خار مغیل / هم از بهکره دیلر از برگ نیل
بمقدار یکتوله زین جهار / تفحص کن کهبر دار و بیار

یکینم

یک هم تولهٔ تا تولهٔ هشت / … جمله ضم
بدسته بکوب بهاون بریز / بهاون برآو دیگن جمله نیز
سه انگشت تو هر چه گیر دازان / همان برا باندا زاندر دهان
اگر هفت روزی خوری این دوا / بتحقیق از رنج یابی شفا

در بیان علاج برص

خور بر میوه سرخ و سفید است زرد / تو از طب من جوی دارو …
سکنهار دیگر چهار دو چیز / زنگ لکن و زن هر یک تمیز
بیاری بلتا رلبن البقر / در و تخم ابار زان زر مصر دگر
بجوشان بهم شیر مصری بخت / … بالیقین درست
بنوشی اگر جنت روز این دوا / از آن هر سه بر میو یابی شفا
خور و هر که برگ تو از ببول / شفا ایدش درسه روز حصول
سکهار و هم خشت جاه بجوان / بکن کوهر و جملکی یار ران
فروز بر شکر تری شیر هم / برابر ستان وزن هر ش کم

دو روغن گاو باید فکند
دو نیم درم بارکوفی بربند

سحر آنچه بیش از آن چیزی مخور
که ماقبل هر چیز دارو بخور

ز بادی تر سستی مکن اجتناب
که لبش زود یابی نجات از عذاب

نخود دانه با پوست گشنیز هم
دگر زیره آمله چهار هم

برابر بیندازد در آب تر
درو شبنم شب فتد تا سحر

سحر ناشتا شربت آن ز خود خوش
بجز زرک دلم الهیج شور و خوش

ثلث از ریوند برابر بیار
نبات اندرو قدر هر دو شمار

از آن یک کف دست وقت سحر
بخور بعد از آن نوش لبن البقر

اگر این دوا را بری بهر کار
شفا یابی از فضل پروردگار

در بیان [illegible]
جرب

سلاجیت تخم سوسن بیار
درو ترپهلا نیز دو دهی شمار

دگر گاو کهر و تخم کونج ست هم
سیه کنجد و پهسکره هست ضم

بوزن درم هر یکی ست رنج
ب[illegible] و به تیز بیش بی دفع رنج

بوزن

بوزن همه هست و خل نبات
دهی تا ازین رنج یابی نجات

سحر ناشتا یک کف دست آن
برانداز در دست اندر دهان

شود از توقف [illegible] نا پدید
دگر از قصب مثی بچکید

ز از چوب مصری و ز تهلا
برابر بود وزن هر یک بیا

ببند از اینها در آب برنج
ولی آب ساتهی کند دفع رنج

نبات فزون زیر بالای هم
بجز زین دوا تا شود دور غم

ور از خنک [illegible] آید بار
بی فرصت ریش آید دلیر

اگر تیج حنظل خوری ناشتا
تو از ریش آلت بیابی شفا

بجز شیره اش با [illegible] شیره هم
بیابی بیابی ز ورد الم

بی [illegible] مشو چون زنان
اگر ریش بر عضو کرد عیان

زنخ حصه [illegible] کبر و زرال دو
دگر روغن زرد گل جست جو

در آن هر دو دارو باندار [illegible]
بر آلت طلا کن تو ای بو الهوس

فراهم شود ریش عضو تو زود
دهد مرهم [illegible] بر ریش تو سود

زنند چون اهک خورد هم … بخیر بند قدری لدفع السم
بالد از دو روغن تلخ آن … که از دانه شبر شفا آید چنان
بمالی تو بر عضو مجروح و اگر … نیابی بروا ز جراحت اثر

علاج خصیه

کسی کر خصیه دهد روز و شب … بود هر شب و روز اندر تعب
بلیله بلیله بباید باب … بمالد خصیه رهد زان عذاب

علاج دیگر

لدفع رنج ایر کویم دوای … کز آن رو ز کژ رو دیابی شفا
اگر روز پنجشنبه ای پرهنر … بری عونک و مانی تو آن بر دگر
ببندی بر آن جامه نیلگون … بیافتد ز عضو تو چشا برون
کنی هزل با هر زن اکنون آن … اگر ریزی و بازل اندر جهان
که از مرگ فرج تو آزرده شد … ز غم نیلگون پوست این مرد شد
خوری روغن بید انجیر اگر … به بادنه نخستین بلبن البقر

بس انکه

پس آنکه کنی روغن شیر را … زیادت چو یک ماشه هر صباح
که اماس بر خصیه ظاهر شود … از آن پس فزون درد صادر شود
بیاری اکر پوست از بیخ مین … مع القطن اسحق کر شد قرین
بر اماس بند و اکر چند بار … شود زرد اماس آن بر قرار

باب در معالجه خصیه

اگر خصیه کن دراز او فتاد … ز طب منش داروی یاد باد
کند باب بلبل دراز … بشربت کند تو بی صد نیاز
بتاز نش بریزد خدای کریم … شفا کند صحت آن رحیم

در معالجه باد و [illegible]

هر انکس که از آتش باد سوخت … همه داغ لاله بر تن فروخت
بیارد دستاری بسوزد بنار … زند آب بر اخکرش یکدبار
بقدری در و نیله تهو به دکر … کند داخل بایدش با لجم
بهر جا که زخمی بود بر بدن … بیفشاند از بر افکار تن
شفا یابد از درد چند روز … زهی آتشک و ز جهان تاب

زجلاب اول کند بطن صاف | باخر کند این دوا با خلاف
اگر آلت کس شکافد بهم | کافش بود چون شکاف قلم
نباشد از آن عضو قطع امید | بیابی زریش حب سفید
دا تخم ابتلی بیادی آن | بباید کند آرد میده چند
بالد همین هر دو بر ریش ار | بزودی شفا حاصل آید نه دیر
بتخم خروس انکه روز نخست | خورد و تخم زردک شود تندرست
دوم بکند بس ز سیر بصل | سیوم روز برسازد فش از عسل
سه روز این دوا گر تو اکل شوی | بفرمان حق مرد کامل شوی

در بیان معجون جبرئیل علیه السلام تعلیم داده

محمد نبی مهتر است خلیل | رسانید شکل این ادویه جبرئیل
همه آنکس که سنت بجا آورد | نخستین دوا را بجا آورد
خولنجان دگر دار چینی بیار | لب به بان هر دو داخل شمار
بوزن زنجبیل دگر جوز بو | فلفل هر یکی دو درم اندر او
قرنفل درین وزن با هم کنند | زعاقرقره یکدرم ضم کنند

زعود

زعود مصفی و قند کهن | بدین وزن داخل کن حکم من
دگر مصطکی از درم پنج چیز | که از بهر قوت بود بی نظیر
بکوب و بیمیز و فکن در عسل | که معجون شود بهتر از اول
خورد هر صباح دو نیم درم | که شهوت بیفزایدش دمبدم
اگر شهوتت یک بود صد شود | هزاران قوت باه افزون شود
قرنفل دگر جوز بویه بیار | در و مصطکی نیز شامل شمار
هم اسپندی باید جوتری | نباشد از آن دار چینی بری
بوزن همه زنج کسری درم | بکوب و بیامیز دارو بهم
بشهد افکن و انچه حبه بند | دو نیم درم تا شود حبه چند
بود هشتم این حبه شش از درم | نباید ازو بیش نی نیز کم
یکی وقت صبح یکی وقت شام | بجز رابتا شهوت آرد تمام
شب روز ایستاده ماند قضیب | چنان شهوت قوت آید نصیب
دگر هفت آیات تو از اولین | تو از سوره نور خوان بالیقین

ببسیماب بر خوان او صفت بار | ببطن تو بگیاس گیرد قرار
چو سیماب خفته نباشد بدست | مشو ایمن آن بهر آن دل شکست
بدین فن بخور زیبق پر اثر | که از خوردن آن نیابی ضرر
ز اهل ریاضت بود این عمل | کز ایشان شود مشکل جمله حل
بفرما ز هر کرک بیضه نهند | همان بیضه در خانه خود نهند
همان روز یک بیضه را روز آن | که سیماب تا نه دهد اندر آن
نهد بیضه را باز در خانه اش | بگیر و خبر باز کاشانه اش
برآرد چو از بیضه اش بچه ها | بیارد و از آنجا همان بیضه را
نهانست سیماب کش در رو | بیارد برون بهر خوردن از او
به مثقال با تخم تره بجو | شود دور زو [illegible] چون باه خوش
اگر شهوتت سرد شد جواب | چو آتش بگیرد از آن جبر تاب
هر آنکه او امله میخورد و | ز پرورده خود را همی پرورد
دهد قوت باه از حد فزون | زیاده شود نور چشم از فنون

بحجر وق

بحر وق تیز آتش باد کر | شکاف کش اعیان بود زرد کر
زنند دست برطب من با سپید | خرد زو عن کاو کیر سپید
بهم هر دو محلول سازد اگر | شب و روز مالد بریش ذکر
کند در شب و روز بسیار نفع | ز آلت شود ریش افکار دفع

در [illegible] از شب جمعه تا

مرو نزد زن هر شب و روز نیز | بهر روز و شب کرده باید تمیز
بیان مینمایم چو اهل نجوم | که دارم بسی درک در هر علوم
شب دال با زن کند در وصال | شود زاده زن این تو بر جدال
شب یک شنبه کر با زن قران | شود ابن دوایار حفظ قران
شب هی اگر وصل زن [illegible] | سخاوت بود خوی فرزند وی
شب ایام منعت با زن وصال | نیاید نه حاصلش در [illegible]
شب سین نیکوست وصل زنان | که فرزند اید از و بارسا
شب ری تو با زن مکن اتفاق | که زاید اشر زاهد و بی نفاق

شبهای ترا از وصال است بیم | چنین هست در سنت حکیم علیم
ز زن روز عیدین بعد نماز | مجو وصل کافرزند اشتیاز
اگر یافتد اندران درج عاج | بزاید نشاید تو فرزند کاج

در بیان وصال زنان بجر نوع

فایده

شب غره با زن چو مقرون شود | از آن وصل فرزند مجنون شود
شب سلخ هی کر بسا اند حمل | بفرزند در عقل باشد خلل
شب عید فطر ار بود بر فراق | اگر آید ز وصل تو فرزند عاق
ز لیل عید اضحی چو زن در کنار | بدستش شش اصبع بود در پا چهار
هر انکه عمده افتاد بر زان دست | ببستر کند بول فرزند آن
مجوی وضو وصل زن ای خلیل | که از نطفه فرزند آید بخیل
ز شعبان اگر نصف آخر رسید | ز وصل زن خویش تا بد پدید
اگر وصل زن مرد راست نصیب | بفرزند باشد نشانها عجیب
بدان شب که محبس مسافر شود | مبادا که نزدیک زوجه رود

بجوید

بجوید ز وصل زن خویش برد | که فرزند زاید بد از شور و درد
نه بیند سوی فرج گاهی وصال | که فرزند کور آید شر از جلال

در بیان دانش و بیره برد

الا ای جوانان بوصل زنان | کسی نفع بیند اندکی زیان
نه هر مرد اندکران شود هست | از و نفس اماره خشنود هست
باکثر بد اند ازو ای زیان | ولیکن باکثر شود دشمن آن
شنو از من این هفت که تا آمده | بود هفت از وصل زن فایده
نخستین هر آنکه واصل شود | ز موصول فرزند حاصل شود
دوم گرد اندام ازوی سبک | شود عضو بی وصل زن ها سبک
سیوم هست آرام حاصل ز وی | بدان سانکه بنود بجا وش کی
چهارم بود نفع ماخولیا | از آن میتوان دفع ماخولیا
به پنجم بود حاصل از وصل زن | ز خون زیادت نماید بتن
ششم تلخه را می نشاند فرو | به اکثر که غالب آمد بر او

بهفتم از و راحت دل بود | زن از طرب عیش حاصل بود
فزود آید از وصل زن عشق مرد | شود آتش عشق چون آب سرد
اگر معده‌ات پر بود از طعام | مشو جمع با زن زیان هست تام
و گر هست تشنه مشو جمع هم | بود منع در حالت حزن و غم
بگرمابه و حمام گرمی مکن | که دارد زیانت ز سر تا به بن
نباید از این چهار بند عدول | که این هر چهار است قول رسول علیه السلام
هر آنکه او هست از این بی خبر | بیا ایستاده وطی کرد گر
بدو علت خیزد از کس دها | شود بس پشیمان از آن کرده‌ها
بباید برون نطفه او تمام | بود وصل نا آنچه باید نظام
ز بقراط این نکته مسطور هست | با جهل حرز دل شر منشور هست
اگر افکنی زوجه زیر شکم | از آن خیز یابد زیان الم
بعلوم علت عسانه بود | دگر هم سنگ مثانه بود
جماع نکو نیز بود راست راست | که او را زیان ضرر بخطاست

بقراط نام حکیم مشهور [illegible]

بجهل

بگه وصل اول بگوید بسمله | بود واجب اول بگو تسمیه
چو از تسمیه کار آغاز شد | پر و بیت دری خرمی باز شد
شوی چون توقف در بعل و صال | بدانی همه وقت باشی بحال
که من بعد وصل زنان بحیف رسد | ترا لازم آید بحکم طبیب
زمانه و جب باشد و مستحب | بود واجب فرض در روز و شب
هر آنکه بر فرج زن چند بار | مالش ذکر می‌کنند وقت کار
کند ربع آلت پس آنگه بفرج | زند جامه در فرج او و درج
کند نیم از اندرون بیش برون | کند از برون نیمه را برون
با نزال خود خود نباید درنگ | نه نرمی بس نخز کند ضرب جنگ
برآید منی نا از این عمل | ز شهوت فتد در منیش خلل
کند چون نخست از تو انزال زن | پر پری در آن فرج در عدن
همان مرد باشد که این فن وضع کند | کن بد ز خود پیش انزال زن

باب بیان دانستن این فن که در ماه تا آخر هر روز نگاه باشد

بود روز کج نیز در پشت پای — بجانست چنین است حکم خدای
بود روز کط با جو ابرو و چشم — شود سوده از کیر بر فرج پشم
بود در همه عضو در روز لام — مکن وصل با زن که مر تا تمام

برای امتحان برای فرزند

بیار دو اگر دو سفال گلین — در آکند خاک در هر دو آن
بنه غرف گندم بکار در جل — بقدر یکه خواهد جو جز و چه کل
دهد بول خود اندر آن جای آب — از آن آب روید گیاه از شتاب
بطرف دگر جو بکار دن ... — بریزد در او بول خود جای آب
بنام خود آن هر دو را شتغال — بکارند هر دانه در سفال
از آن هر که روید بطرف کیا — از و طفل باشد ز فضل اله
و اگر آب افتاده اندر سفل — نیاید بآن طرف این احتمال
چنین امتحان کن پی مرد و زن — نزاد و نزاید دانی یقین
زن کو نزاید پی حمل آن — بدار وی من نباید جهت امتحان

برون

برون کش تو از بهنگره قطرها — فرو ریز بر خون حیض زنها
بیامیخت با خون حیض آب اگر — نباشد عقیمه بساز و خبر
علاجش مکن از دوای حکیم — مبادا که گردد برنج و سقیم
سرشته خدایش عقیمه ز جد — نمی باید از سوی حق آن حسد
چو قابل نباشد مگی قابله — نباشد عقیمه شود حامله
چو نوشادر اندک خوراند بزن — شود عیب او ظاهر انجمن
اگر حاجت بول شد در زمان — عقیمه مدان مشو بدگمان زن
اگر شاشه نگرفت ناگاه زن — عقیمه بود نیست دیگر سخن
زن را که بره شود صبح شام — ز فرجش رود خون احمر تمام
ز بس خون رود از تن آن [illegible] — ز ضعف تنش کرده افزون عنا
چو سرخ رود همره خون او — به غیر دگر تو باشد ز زرد رو

برای دفع کلفه

بود سرخ رعیت همه انجمن — چو باشد بنقشش بدار وی من

نوع دگر
برای صحت
از جراحت
[illegible]

اگر تخم سیر بهوشت وقت سحر | سه روز خورد زو به بیند اثر
ولی باز ده هست وزن از درم | که از خوردن او شود پر شکم
و اگر بیخ اسکند شکر تری | برابر خورد خورد زود کند دوری
بقدری سه انگشت او را خورد | بدین وزن مقدار او بشمرد
که زن را که در فرج بوی بد است | ازو ناخوشی شوهرا بی حد است
بماند عنبر و عود و مسک | ز لبن البقر ترکند این خشک
کفایت کند هر سه نصف درم | از این وزن باید نه بیش نه کم
بالد همان زن که بر عضو ریش | شد بوی خوش بهر دم از فرج خویش

در دانستن فرج زن چند نوع است

بود فرج عورات هم هر سه قسم | کنایم در رشته این طلسم
هر آن زن که عمقش بود ای حکیم | شش انگشت بنمود طبع سلیم
ستر خشن بود فربه اندر نظر | ولی بر میان هست موی مجر
بانبوه لب های بر سر بود | بهم مهره ... بود

برولیش

بر ویش عبا لت بسی بلند | قوانی ز دو به بنی آلو بوش چند
چو در دانه دندان بود در دهانش | بود همچنان لعل رنگ لبانش
بود ابروی دو تا چون کمان | چو بادام شهلا بود چشم آن
کف های دستش بود سرخ فام | لبانش پر از خنده باشد مدام
میانه بود وصف و ضعف اندام او | شود مرد مجبوش در دام او
با عضای هموار گردن بود | چو گل تازه رخساره آن زن بود
چو مویش بود اصبع او دراز | بهم متصل نه ز هم دو ز باز
دهد بوی خوش از منی همان زن | منی چون برون آید از فرج آن
زنی را که بنموده شد عمق فرج | نه انگشت هر اصبعی در بیج در بیج
بصورت بود بهن صدرش یقین | مطهر شش ران صدر سر بین
نه بو بد ز اندام بوسه ای خوش | خدایش سرشته بد و خوی خوش
چنان حرکت او نگاه وصال | که قربان کند شوی او جان مال
طویل العضد غیر نازک کمر | دراز است انبوه مویش دگر

بزرگش بود گوش اندام هم — بود نرم از سینه اش تا شکم
بود در تنش بسکه افراط خون — از آن باشدش فکر شهوت فزون
عمیق مدور بود ناف او — برابر بود سینه صاف او
هوس باشد او را نشاط طرب — کند خواب بسیار در وقت شب
دهد بوی لحم از جسمش تمام — بود پوست رنگ منی زرد فام
فرج
ز اصبوع درشتش اگر عمق فرج — زنان را نصیبست بی دخل خرج
بصورت نماید سر او کلان — دراز است دندان او در دهان
بزرگش سطبری بود هر دو گوش — بزرگست بینی آن پر ز گوشت
بود دست با خفه هم گردنش — نظر های تا سر توان کردنش
سطبرش بود بازوان هر دو چشم — ز اندیشه و افرشش هست خشم
لب زیر او نیز فربه بود — از آن لعل لب بوسه بهتر بود
بزرگست اندام آن بر خصال — بجز کار بد باشد او را خیال
بود تیر اشش رنگ آب منی — بسوزد سراپا بتاب منی

کند هرکسی

کند هر کسی آن زن دلیر — که هرگز نگردد یکی مرد سیر
اگر مرد باشد ز اهل هنر — بیارد منی را ز فرجش بدر
کند اندر خود هوس انزال او — شود همبر او چه با مال او

در معالجه فراخ فرج زن

زنی را که فرجش گشاده بود — دل تنگ را غم زیاده بود
دهانش که یکشاد از وقت دیر — ندارد دگر گوی اگر گو کبیر
نداند رسد چون بگوش قضیه — بگوید همه رفتم اندر تعلیب
بود در دهانش سرایر چو اون — فتد هیچ در چاه کس سرنگون
چو اشب نباید جنبان از درون — نیاید دگر از برون اندرون
اگر بستر شدی وصل زن — شود شهر این راز در انجمن
شوی چون بهر جا خجل منفعل — بود از تباهی او تنگ دل
زنی گر بجوید دوای مرا — از آن رنج باید شفا بر شفا
شود تنگ فرج فراخش ز بس — که باید دل تنگ آن بوالهوس

ولیکه حاجت کند این عمل / که امساک حاصل نماید امل

ذکر بول غالب نقط جدا کن برون / ولی نیم ساعت نه کم نه فزون

برین جمله چون حدت آخر شود / ز انفع امساک ظاهر شود

پس آنگاه چون زن کنی در کنار / همان وقت انزال آبی سه بار

چنان باه امساک صادر شود / که بی لحظه نطفه شب آخر شود

بدین سان توانیک بلا شک عمل / گر زنی تو انزال آبی وصال

تو از مرغ بسمل ستان زهره را / بجز آب آن را برالت طلا

بیالا برالت خود بات / که اندر سر هست گرمی تاب

شود تند تیز آلت سست خیز / چلد سوی فرج زنان تیز تیز

نباشد در آنوقت زوجه اگر / ز امساک شهوت کند فذکر

نگردد جدا از میان دو تا / نه در صلب تو نطفه ماند جدا

همین را ببند بر او برنا / بگا و بگا و بگا و بگا و بگا و بگا و

ایا

ایا غنی برزا آب صافی نیار / در او ریز شیر زن بار دار

اگر شیر زان آب گیرد قرار / بر بطنش بود دختری ای هوشیار

واگر شیر در آب پایان رود / ز زمینه پسر زاد تولد شود

چو خواهی که دانی به بطن زنان / چه طور است زین بطن امتحان

نگر کن سوی حمل بطن زنان / چه طور است اگر جانب راست باشد

برآید اگر بیشک آن حوصله / برین حکم قایل بود قابله

وگر جانب چپ گرآمدنی نمود / بجز آن بود دختر خوب زود

این است در درمیان شکم / دو فرزند زاید بیکجا بهم

وگرنه در آن بطن خنثی نهان / بود یا تو گویم بخانش عیان

بیان اسقاط با ضرور

ضرورت نباشد چو اسقاط بار / میفکند از حمل زنان زینهار

اگر حاصل خود لست عظیم / مرو بهر اسقاط نزد حکیم

اگر هست اسقاط بارت ضرور / تو بر قول ثانی فرو تن شعور

تخم و نشسته تخم انداز را
خرد و بعد از آن تخم از خبر
نخست بیالای زن آب زر
بهم دار این تخم از آب زر
[illegible] وصال زن بخبر
چون آید از بر انزال و بر
[illegible]

نمک سنگ انگوزه هر دو بیار ... بسر که بچه شان چو شان نهار

خورد هر زن این دوا کرم کرم ... برون افتدش بچه از نرم نرم

خورش هر نهنگ شافه کند حامله ... بیفتد برون بچه بی قابله

سم است سوز دستان در ماده ... خورد با شرابش بصد اعتقاد

دار و لبستم ... بمالد بنافش پس چشم

بود از زمان سهل ان دخول ... کند مطلب خویش از زن حصول

نگهدار جو آمد کیکی بسیار ... ولی باشدش رنج هم برک نار

زن طبرلورا تو کآن را بیا ... بمال آنکه او را بیافت شفا

فراغت تو زینکه یابی وصال ... ترا گرچه میبود وصلش محال

شود در و زنکشته این کار سخت ... بی وسعت فرج این بهر دوا است

نمک سنگ گندم و کرانگبین ... بهم روغن ماده گاو اندر این

برابر ستان چهار دارویی من ... نهشان از همه دور از انجمن

زنت کر بود باکره البقلان ... طلا کن دوا تو بر فرج آن آن

شود

شود آنچنان تنگ فرجش که شاد ... که از وصل او زود گردی تو شاد

ز تصدیع تکلیف یابی خلاص ... نداند هر عام داروی خاص

علاج درد زهار

زن را که دردی بود در زهار ... از این درد باشد بسی بیقرار

دو مثقال انگوزه با آب گرم ... خورد تا رود درد سرز جای ترم

چنان گر حی افتد بطنش درون ... گر آن بچه مرده آید برون

بسوزند فرج گوسفند نار ... بیفتد همان ساعت از بطن بار

بنقس کن دو سرگین فیل ... برآید برون بچه با قال و قیل

اگر بیخ حنظل زن باردار ... ببندد چو حلقه بر پای یار

ولی بایدش اصل حنظل کلان ... برون آیدش زین دوا حمل آن

چو بر دست نوزینه جوشش زن ... برون آیدش بچه چون خار تن

دوای سهولت برای وضع حمل

بسنجر چو زاید زن باردار ... بود جان او در بدن بیقرار

بران درد کان اندرین عالمست — همه درد از درد زه دان غمست
چنانست از درد زه جزع و فزع — که صعب است مانند سختی نزع
دران وقت جز مردنش چاره نیست — زنجان جسم افزودنش چاره نیست
ازان مهر مادر بود بیشتر — که بیمار ازان درد شد بیشتر
پدر گر بجان درد آگاه نیست — ازان مهر را در دلش راه نیست
زنان را که این غم هراسان کند — دوای منش مشکل آسان کند
دوای من از لطف پروردگار — دران بیقراری فزاید قرار
چو شد اگر شیر از ماده بیک — برآید همان وقت بی ظن و شک
چو بنگال جامه را بزد زن — نبوز دارباب آن انجمن
یقین زادنش سهل و آسان بود — ز زایدن بچه شادان بود
چو شد اگر درد زه دال باش — که آسان بزاید ز داروی خوش
بیک جام آب مبارک زنان — ز آن گل با و استوار این بجان
همان آب باشد زن درد مند — بزاید که فرزند زاد ارجمند

اگر بچه

اگر بچه اندر شکم مرده است — سراپای او سرد افسرده است
بسختی مشکل افتد که آید برون — شود حال زن خار زار زبون
خوراند چو هشنج از درم پنج اک — برآید همان وقت طفل هلاک
چو بوبند چو زن در کمر پنج اک — شفا یابد از درد آن دردناک
اگر زهره و شیر برچسپین — بمالد همین نفع یابد از این

باب در باردار شدن زن نازا

الا ای به نیک روی مردی شجاع — بود نفع اول همین از جماع
که فرزند آید از وی در وجود — تو آن خوانده بر روی خویش درود
بباغ جهان هست آدم شجر — ازان نسل فرزند باشد ثمر
زهی نیک بختی بر از نفع سود — که فرزند زاد آمده در وجود
زهی نیک نام زهی کامکار — که مانده ست فرزند او یادگار
نمیرد هر آنکه اولاد او — بود زنده من بعد او در جهان
بود نخل او سبز خرم مدام — دهد ریشه او ثمر بر دوام

چو غش هفته دهد نور یاب — که ظاهر بود همچنان آفتاب
به مرد و چه زن هر که خرسند هست — مجامع زاو طفل فرزند هست
ز طب منش کرد باید دوا — دوا زمن هست عطا از خدا
چو ناگلیر آرند هیج از درم — دو نیم ست وما جو هبل وزن گم
درو چهار زند زیره سفید — بسایند یک یک زبهر امید
بهم بیز ندان هر سه یکجا کنند — به رحمت خود خدا و اکنند
سه روزش خورد گر زنی بعد حیض — یقین حاصل آرد ز فرزند فیض
سپیدانه بیاید سه درم — دگر یک درم جوز بویه ست ضم
ز خشخاش هم از درم پنج گیر — بود هر سه داروی من بی نظیر
زنی گر خورد آن بلبن البقر — از آن آب مجلس شود در ثمر
ولی هفت روزی خورد این دوا — دهد حملش از رحمت خود خدا
چو تخم کتان ای زن مستمند — کند سحق با شیره گوسفند
خورد هفت ایام از بهر کار — ز لطف خدا گردد او باردار

خورد

خورد دو درم زوجه سرکین بار — کند لیک اندر شرابش گداز
امید است کورا بیاید امید — بلطف خدا باید شر عجیبه
سپیدانه ریزی درون درم — بنوشی سحر رود و دارو لیم
رود زن بنزدیک شو آن زمان — خدا آیش دهد حمل در بطن آن
اگر چه حکیم بصد نفع و فن — ز تعویز دارم خبر بیش من
به نظم آورم از غنیمت سخن — که زان فیض یابد بسی مرد و زن
به زن نان میده بعد احتیاط — ز مشک باید نبشت بلوحی باحتیاط
به روی آن حکم از فاتحه نویس — میندیش تو از بسیر فریش
خورد زن ازو رو دباز نزدیک شوی — خدایش دهد حمل این بگو
تولید باحافظا از والسماء — ز سورة الطارق ای به لقا
هر آن زن که باخویش دارد همان — شود حامله زن زنا شیران
زنان را چو شهوت زیادت شود — به بدکاری خوی عادت شود
فراهم بیابند بهر جماع — نشینند یکی بر دگر بس تکاع

دو باشون که بند باهم درون … بمالند باهم بدن در بدن

شود از جماع درون احتلام … فزاید بهر دو بسی عشق کام

رساند ولی با دان نطفه را … بر جسم زنان تحت اصل خطا

ازان نطفه زن را بجا نو حمل … ولی وقت زائیدن از خطر

برآید اگر از جماع زنان … بفرزند نبوه بی استخوان

تولد شود عقرب با کم مار … که آن شگفته در بر ستر خار خار

بدید آید از بطن آن زن بلا … که از وی فتد بر بلا خلا

چو از حیض طوف شود استکار … نشان در دل این نکته را یاد دار

زن هر که خود آهو کند از وشتر … ز اطفال کودک مستبرا شود

خورد گر دل اشتر آن تیره دل … عقیم شود بیشک آن خیره دل

زن خورد سرگین خرگوش گر … نه دختر بزاید از و نه پسر

چو زهره ان اشتر بلحم البقر … خورد عاقمه گردد آن بی هنر

والکید دم خورد سرگین فیل … ستحمر ناشتا با شراب زنجبیل

اگر نطفه

اگر نطفه فیل و ریخته آن … بریزد و نیبت در رغ بحمل آن

نوع دیگر

ز کودک گر افتاد دندان سخت … بجیر شش تو در نقره انداز دست

زن را که این فرس همراه هست … نگیرد گهی بار از کس بار رست

هر آن فرس گر زوجه او فتاد … بر آن بایدت کرد این اعتقاد

نوع دیگر

ب زی کرا از آهن انگشتری … لگی نقش چون کل نمش زنگین

ولی نیم از هر دو بیرون بکن … که آید از و کار هر مرد و زن

بود متصل با سر حرف الف … بود هم ملک نقش آن از نجاسات

بود تا در انگشت انگشترین … نشاند بزن حمل هست این

زن را که در حمل افتد خلل … بلطف خدا آید او را امل

نزد لوغ غه تا امید لذ امید … بنام خدا باید ستر اعتمید

نوع دیگر

بصدق یقین حمل او استوار … بخنند د ور با بر دان بار فار

دگر را بیاید معصفر بسیار … اگرتا بدان هفت محکم کند

تهی لب بخوان سوره الکافرون … بر آن البسلن یقین کن فرون

بجز آنی اگر بسفت بار — بود بیچی مست زنی بیمار
اگر اعتقاد تو باشد درست — بیابد ترا با رحمت نرست
چو بیجال جامه با سبی سفید — دو ابیت بروی بروی ایکا
سیاهی در و هر چه باشد پدید — جدا بایدش کرد از روی برید
در آب برنجش بکن با زجل — برنج ستبهی بایدت ازجل
خورد وان دو اگر نا خرین — بخفتد ز بطنش حل بالیقین

در بیان داستان حمل زن

زنی را که ماند منی در رحیم — شود بار دار آن زن محترم
علامات حمل آنکه را است شوی — که سر بسته اسرار آنها و آشوی
به بطنش که باطن شنفته چیز — شود ظاهر آن بر حکیم تمیز
منی در رحیم چون بگیرد قرار — شود با خبر آن زن هوشیار
برو بلند رو با زجند روز — بسوز دل او بجری سوز
نرود و دور از درد او بی قرار — بتحقیق آن بست زن باردار

چو بر ساق باشد حجامت کند — بزود بچه را علامت کند
چو بیهوش گشت از حجامت — بود با ورا و ز لطف خدا
و اگر از حجامت بود هوشیار — نباشد یقین آن زن باردار

در خاصیت آیت رب هب لی

برای فرزند

ندارد و هر آن زنکه ازین بهر — چو بنوشت از یار او جهان بهر
اگر آیت رب هب لی تمام — نویسد با صدق دل از کلام
ببندد ازرا به پهلوی زن — نرینه پسر زاید او بی سخن
هر آنکس که بنویسد از کرم — یقین تا بحر آب باید کلام
و اگر جهت زنهای بنوشته برو — ببندی عزیمت به پهلوی او
که ناحق بریزی تو خون از کسی — وزان حاصل آید عذابت بسی
بکار دار عورت خوش خصال — بنام پسر گشته او از سفال
ولی نام دختر نگار و شعیر — نماید ثمر زان قیس دلگیر
از آن هر که بسیار دید گیاه — ازو بیشتر آید ز لطف اله
عجب امتحان نمودم بیان — نباشد یقین هیچ شک اندر آن

تجربه دار

چو بینی تماشای این اختراع / پس انگه چو خواهی که کردد وداع
بیک بار کافلب سوز این فتیل / که غایب شود دود وست کردد جلیل
نگند روز خورشید کین عمل / بحب مقاصد براید امل
نزماده سعد هر و باشند جفت / بتو حکیم هست تعلیم مفت
تو از بید انجیر چوبی بشکن / در ان وقت بر ماده سعد برند
بان چوب اتش زن بار کن / رماد اتش باب مرجی یار کن
بیامیز این هر دو یک جبه ساز / ولی با کسی وامکن خفیه راز
زن دانه انزا که دل میبرد / که چون مرغ بر آشیانت برد
نوید لقد جاکم تا عظیم / اگر در ریاضت بود مستقیم
بنام خود مادر خویشش / بنام زن مادر بسره زن
بان سکر موم تعویذ کن / بگو مه بیکجا این اسر سه جنس کن
بیامیز این هر سه جنس بهم / چنان ان بایدش بکوفت
یکی کار صد دانه ساز و ازان / نگند دانه ها را ز در ریسمان

سر سبحه

امام

سر سبحه در رشته آرد نظام / گر ان دانه اید بکارش نظام
بیاویز دش در شجر سرنگون / نگند بر سرش و برای
همان ساعت اید برو با نیاز / نگاریکه بر حسن مبکرد ناز
بر اید ز معشوق او سرخوشی / نباید سر خود ز
بود انقدر عشق غالب شود / که از عشق مطلوب طالب شود

در بیان جدا کردن مازجوب

جدائی ان دوری واصل است / یقین هست کان از ازل اولست
نویسد کاین سوره با هر کسی / که با دیگری دوست باشد لبی
فلیتش بعفر و زاندر چراغ / جدائی پذیرد بباید فراغ
بهر جا نهادن حبل المتین / بیاری چو خاک از کف آن زمین
بیندازد در خاک ایدر تنگ / شود تا در ان نقطه عشق فک
همان سوره بروی بخوان هفت بار / بسوزان دو خاک یکی را بنار
بیک ساعت اندر جدائی شود / بهم ترک ان اشنائی شود

دو مرغان چوبلی نو با هم بجنگ ز منقار با چشم پا و ر بچنگ
تن خشک در سایه آن چون بر مبادا که باشد کسی را خبر
خورانند بجهر گسکی اندر طعام ز هم دور باشند چون صبح و شام
بپالای با جامه اسکس خون بوم که مانند مریخ نحست شوم
توان جامه را به شب خوب سوز ز هم دور گردند چون شب و روز
بود بوم با بر کلاغ سیاه جنون شود با عجب تباه
ستانند از آن هر دو خاک سرش بقدر ز دو دانه بفرق سرش
سر همی خویش کیر وجدای کند جدا گردد وی رضای کند

چو از فضل حق طلب من تمام خدا را ستایش کنم صبح و شام
چنان گفتم این نظم دلخواه را که دل خواه شد بنده شاه را
بمنقوط حرفیک دارم نقط ندارد نسخ از اغلاط
بمانند چتر نه طبق طوق بشیر آنچه بستم این ذوق

بر ترتیب

به ترتیب هر بیت بنهاده ایم بهر یک بجو واستش جا داده ایم
بود تا که پیوسته نه آسمان بماناد بهم بسته او روان
بصنع سخن شاعر نامیم که از جان دل بنده جامیم
امید دیار سخن جامی است که در شاعران شاعر عالی است
بود افسر شاعری بر سرش ز و سعدی انوری بر درش
بنامش بود خطبه شاعری که او را رسد رتبه شاعری
نظام غلام کمینش بود که افتاده بر زمینش بود
دلش بر سر تا به شاعری که در شاعری میکند ساحری
بیفکنند تا سایه بر فرق من بگفتم سخن بر سخن هر سخن
از آن کرد لطف او بهم فتاده هوای سخن بر سرم
از آنکه کرد نصرت او مدد
گهر سفته ایم و سخن گفته ایم سخن گفته ام گی گهر سفته ایم
ز نظم بود مثل طب شهاب که آن نزد مردست همچون دوا

نخواهد ادای سخن ساز کرد | نیارد شعارش چو در باد گرد

زنظم چه نسبت به طب سهاب | چه آن چون سها نسبت آن آفتاب

نمی لافم از صنعت شاعری | که آمد بدستم همین ساحری

سخن بر دل من زبس بار بست | زبانم سخن را از آن قایل است

دل سیر شد بر زبانم سخن | بس آنکه برون میشود از دهن

سخن چون عروس خوش آراسته | بحکمت گرفتن توان زو بفکر

سخن کرده است هر کسی چون ادا | بحکمت باو ماند لیکن بجا

امید است در الطاف اهل سخن | که باشند مایل باشعار من

نگیرند هر که بر گفته من عمل | رساند خدا ایش بسعی امل

شود هر که از طبه من دوا | خدایا ز بخشش بخشی شفا

خدایا بود نام پاکت مجید | الهی شافی قریب المجیب

تمام شد بعون الله الکریم

سنه ۱۲۹۶